

درباره کتاب:

شیخ محمود شبستری نیز چون سعدی آفریننده گلشنی است که باد خزان را در آن راه نیست اما آدمیان خزان زده را به باغ سبز و نامنتهای عشق فرا می‌خواند تا از دلتنگی عالم به درآیند و به گشایش و خرمی رسند.

در باغ دلگشایت غم از کجا درآید
با وصل جانفزایت هجران چکار دارد

"قسمتی از سخنان دکتر حسین الهی قمشه‌ای درباره گلشن راز"

انتقادات و پیشنهادات خود را در مورد کتاب با ایمیل زیر با ما در میان بگذارید.

ganjine.book@yahoo.com

وبلاگ ما:

GanjineBook.blogfa.com

درباره شیخ محمود شبستری

شیخ سعد الدین محمود بن امین الدین عبدالکریم بن یحیی شبستری تبریزی از عارفان مشهور قرن هشتم و از شاعران متوسط پارسی گوی آن عهد است.

ولادتش به سال 687 هجری در شبستر از قُراء نزدیک به تبریز اتفاق افتاد و تربیتش در تبریز صورت گرفت.

وی در تصوف مرید و شاگرد شیخ بهاءالدین یعقوب تبریزی بوده و علاوه بر این در سفرهای درازی که داشته به خدمت مشایخ بزرگ رسیده و از آنان کسب فیض کرده بود.

وفات شیخ را به اختلاف در سالهای 718 و 719 و 720 نوشته اند و ازین میان تاریخ 720 مقبول تر بوده و در مراجع مذکور افتاده است، به طوریکه حتی بر سنگ قبر او نوشته اند که وی هنگام وفات سی و سه ساله بوده است.

مقبره ی شیخ در قصبه شبستر باقی و زیارتگاه مردم است و در آن مقبره شیخ در کنار استادش شیخ بهاء الدین یعقوب به خاک سپرده شده.

از شیخ محمود شبستری، با آنکه در جوانی در گذشت، چند اثر به نظم و نثر بر جای مانده که در صدر آنها "گلشن راز" قرار می گیرد.

گلشن راز منظومه ای به بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف در 993 بیت است که شیخ آن را در جواب هفده سؤال منظوم از امیر سید حسین هروی، صوفی معروف سروده اند.

چون سؤالات امیر حسینی به مجلس شیخ بهاء الدین یعقوب رسید شیخ محمود شبستری به اشارت او فی المجلس هر بیتی را به بیتی جواب گفت و باز فرستاد و بعد از آن بر ابیات سابق بیت هایی افزود تا منظومه گلشن راز به وجود آمد.

شیخ محمود شبستری تاریخ وصول سؤالات مذکور را، که در حقیقت تاریخ آغاز منظومه ی گلشن راز نیز هست، شوال سال 717 هجری ذکر کرده و گفته است که این نخستین بار بود که زبان به شاعری گشود و پیش از آن آثار خود را به نثر پدید آورده و به شعر نپرداخته بود ولی بعد از آن بدین امر توجه کرد.

مثنوی گلشن راز به سبب سادگی و روانی و اشتغال بر معانی کثیر عرفانی به زودی مطبوع طبایع شد و شروعی بر آن نوشتند.

از میان شرح هایی که بر گلشن راز نوشته شده "روضه ی اطهار" از شاه نعمت الله ولی و "مفاتیح الاعجاز" از شمس الدین محمد بن علی لاهیجی متخلص به "اسیری" (که در سال 877 تألیف شده) را می توان نام برد. اثر منظوم دیگر شیخ محمود شبستری "سعادتنامه" است در سه هزار بیت که در هشت باب و هر بابی مشتمل بر فصول و حکایات و تمثیلاتست.

در این منظومه شیخ به سفرهای طولانی خود و زیارت علیا و مشایخ و جمع آوری مطالب مختلف و ایجاد مصنفات سخن گفته است.

از آثار منشور او به "رساله حق الیقین فی معرفه رب العالمین" و "مرآت المحقق" می توان اشاره کرد.

گلشن راز

شیخ محمود شبستری

ایات ابتدای کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

چراغ دل به نور جان برافروخت

ز فضلش هردو عالم گشت روشن

ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفه العین

ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هردو عالم
وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز
که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود چیستم من؟

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد
که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آن جایگه آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

به اصل خویش راجع گشت اشیا
همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو به یک دم

کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد

یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تو است این صورت غیر

که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا به آخر

بر او خلق جهان گشته مسافر

در این ره انبیا چون ساریباندند

دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار

هم او اول هم او آخر در این کار

احد در میم احمد گشت ظاهر

در این دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است

جهانی اندر آن یک میم غرق است

بدو ختم آمده پایان این راه

بدو منزل شده "أَدْعُوا إِلَى اللَّهِ"

مقام دلگشایش جمع جمع است

جمال جانفزایش شمع جمع است

شده او پیش و دلها جمله در پی
گرفته دست جان ها دامن وی

در این ره اولیا باز از پس و پیش
نشانی می دهند از منزل خویش

به حد خویشتن گشتند واقف
سخن گفتند از معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت "انا الحق"
یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل
نشانی داد از خشکی ساحل

یکی گوهر برآورد و هدف شد
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی از جزء و کل گفت این سخن باز
یکی کرد از قدیم و مُحدَث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

یکی از هستی خود گفت و پندار

یکی مُسْتَعْرِقِ بت گشت و زُنار

سخن ها چون به وَفَقِ منزل افتاد
در افهام خلائق مشکل اُفتاد

کسی را کاندر این معنی است حیران
ضرورت باشدش دانستن آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
ز هجرت، ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان
رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور
به اقلام هنر چون چشمه نور

جهان و جان و تن را نورِ عینی
امام سالکان سید حسینی

همه اهل خراسان از کِه و مِه
در این عصر از همه گفتند او به

نَبشته نامه ای در باب معنی
فرستاده بَر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت
ز مشکلهای اصحاب اشارت

به نظم آورده و پرسیده یک یک
جهانی معنی اندر لفظِ اُنْدک

ز اهلِ دانش و ارباب معنی
سوالی دارم اندر باب معنی

ز اسرار حقیقت مشکلی چند
بگویم در حضور هر خردمند

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟

چه بود آغاز فکرت را نشانی؟
سرانجام تفکر را چه خوانی؟

کدامین فکر ما را شرط راه است؟
چرا گه طاعت و گاهی گناهست؟

که باشم من، مرا از من خبر کن؟
چه معنی دارد "اندر خود سفر کن"؟

مسافر چون بُوَد رهرو کدام است؟

که را گوئیم که او مرد تمام است؟

که شد بر سیر وحدت واقف آخر؟

شناسای چه آمد عارف آخر؟

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا بر سر این مشت خاک است؟

کدامین نقطه را جوش است انا الحق؟
چه گوئی، هرزه بود آن یا محقق؟

چرا مخلوق را گویند واصل؟
سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

وصال ممکن و واجب به هم چیست؟
حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست؟

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

صدف چون دارد آن معنی بیان کن
کجا زو موج آن دریا نشان کن؟

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جزو چون است؟

قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد؟

که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

دو عالم ما سِوَى اللّٰه است بی شک

معین شد حقیقت بهر هر یک

دوئی ثابت شد آنکه این محال است

چه جای اتصال و انفصال است؟

اگر عالم ندارد خود وجودی

خیالی گشت هر گفت و شنودی

تو ثابت کن که این و آن چگونه است؟

وگرنه کار عالم باژگونه است

چه خواهد مرد معنی ز آن عبارت

که دارد سوی چشم و لب اشارت؟

چه جوید از سر زلف و خط و خال

کسی کاندرا مقامات است و احوال؟

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟

خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

بت و زنار و ترسایی در این کوی

همه کفر است ورنه چیست برگوی؟

چه می گویی گزاف این جمله گفتند

که در وی بیخ تحقیقی نهفتند؟

محقق را مجازی کی بود کار
مدان گفتارشان جز مغز اسرار

کسی کو حل کند این مشکلم را
نثار او کنم جان و دلم را

رسول آن نامه را برخواند ناگاه
فتاد احوال او حالی در افواه

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
بر این درویش هر یک گشته ناظر

یکی کاو بود مرد کار دیده
ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل
نبشتم بارها اندر رسائل

یکی گفتا ولی بر وفق مسئول
ز تو منظوم می داریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز

جواب نامه در الفاظ ایجاز

به یک لحظه میان جمع بسیار
بگفتم جمله را بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند
ز ما این خورده گیری در گذارند

همه دانند کاین کس در همه عُمر
نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگر چه بود قادر
ولی گفتن نبود الا به نادر

ز نثر ارچه کتب بسیار می ساخت
به نظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد
که هر ظرفی در و معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگناییم
چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است

به نزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نَمَط صد عالم آسرار
بُود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است
نه چون دیو از فرشته استراق است

عَلَى الْجُمْلَةِ جَوَابِ نَامِهِ دَر دَمِ
نَبِشْتَمِ يَكْ بِه يَكْ نَه بِيْشِ وَ نَه كَمِ

رسول آن نامه را بستد به اعزاز
وز آن راهی که آمد باز شد باز

دگر باره عزیزی کارفرمای
مرا گفتا برآن چیزی بیفزای

همان معنی که گفתי در بیان آر
ز عین علم بر عین عیان آر

نمی دیدم در اوقات آن مجالی
که پردازم بدو از ذوق خالی

که وصف آن به گفت و گو محالست

که صاحب سیر داند کان چه حالست

ولی بر وفق قول قائل دین

نکردم رد سؤال سائل دین

پی آن تا شود روشن تر اسرار

درآمد طوطی نطقم به گفتار

به عون و فضل و توفیق خداوند

بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست

جواب آمد به دل کاین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن

شود ز آن چشم دلها جمله روشن

سؤال در باب فکر

نخست از فکر خویشم در تحیر

چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟

چه بود آغاز فکرت را نشانی؟

سرانجام تفکر را چه خوانی؟

جواب

چرا گفتمی بگو چه بود تفکر
کز این معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق
به جزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندترین کردند تصنیف
چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور
نخستین نام وی باشد تذکر

وز او چون بگذری هنگام فکرت
بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبیر
به نزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصوره‌های معلوم
شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر، تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون
بود محتاج استعمال قانون

دگرباره در آن گر نیست تأیید
هر آئینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است آن رها کن
چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت "انی انا الله"

محقق را که از وحدت شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید
ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنکه لمعه ای از نور تایید

هر آن کس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران
نمی بیند ز اشیا غیر امکان

از امکان می کند اثبات واجب
از آن حیران شده در ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس
گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل
فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله ی اشیا به ضد است
ولی حق را نه مانند و نه ندّ است

چو نبود ذات حق را ضدّ و همتا
ندانم تا چگونه دانی او را

ندارد ممکن از واجب نمونه
چگونه دانیش آخر چگونه؟

زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او به یک منوال بودی

ندانستی کسی کین سایه اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور او دان
حق اندر وی ز پیدائی است پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل
نیاید اندر او تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دائم
به ذات خویشتن پیوسته قائم

کسی کو عقل دوراندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر خود چشمی دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه
ز یک چشمست ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است
کسی را کو طریق اعتزال است

کلامی کو ندارد ذوق توحید
به تاریکی در است از غیم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نبیند جز مظاهر

ازو هر چه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شانه عمّا یقولون

سؤال در تفصیل فکر

کدامین فکر ما را شرط راه است؟
چرا گه طاعت و گاهی گناه است؟

جواب

در آلا فکرکردن شرط راه است
ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم به نور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام "لی مع الله"

چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است
به تاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کاین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک؟
که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد و الله اعلم

سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ دَرُوشِ
سَوَادِ اعْظَمِ اَمْدِ بِي كَمِ وَ بِيْشِ

چه می گویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلی است
سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگرچه خور به چرخ چارمین است
شعاع نور ذاتش بر زمین است

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمه خور
تو را حاجت فتد با جرم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب
توان خورشید تابان دید در آب

از او چون روشنی کمتر نماید
در ادراک تو حالی می فزاید

عدم آئینه هستی است مطلق
کزو پیداست عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی را مقابل
درو عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت از این کثرت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدد گرچه یکی دارد بدایت
ولیکن نبودش هرگز نهایت

عدم در ذات خود چون بود صافی
ازو تا ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث "كُنْتُ كَنْزاً" را فرو خوان
که ناپیدا ببینی گنج پنهان

عدم آئینه عالم عکس و انسان
چو چشم عکس در وی شخص پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده
بدیده دیده را دیده که دیده

جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار
هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیثِ قدسی این معنی بیان کرد
و "بی یسمع و بی یبصر" عیان کرد

جهان را سر به سر آینه ای دان
به هر یک ذره در وی مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید از آن صد بحر صافی

به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست

به اعضا پشه ای همچند پیل است
در اسما قطره ای مانند نیل است

درون حبه ای صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد

به پر پشه ای در جای جانی
درون نقطه چشم آسمانی

بدان خردی که آمد حبه ی دل
خداوند دو عالم راست منزل

در او در جمع گشته هر دو عالم
گهی ابلیس گردد گاه آدم

بین عالم همه در هم سرشته
ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم به هم چون دانه و بر
ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

به هم جمع آمده وز نقطه خال
همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاد با هم
نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دُور مسلسل
هزاران شکل می گردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان
برون ننهاده پای از حد امکان

تعیّن هریکی را کرده محبوس
به جزویت زکلی گشته مأیوس

تو گوئی دائما در سیر و حبسند
که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در جنبش و دائم در آرام
نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه
وز آنجا راه برده تا به درگاه

به زیر پرده ی هر ذره پنهان
جمال جان فزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی
بیا برگوی کز عالم چه دیدی؟

چه دانستی ز صورت یا زمعنی
چه باشد آخرت چونست دنیا؟

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود؟
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود؟

کدام است آن جهان کو نیست پیدا
که یک روزش بود یکسال اینجا

همین نبود جهان آخر که دیدی
نه "مالا تبصرون" آخر شنیدی

بیا بنما که "جابلقا" کدام است؟
جهان شهر "جابلسا" چه نام است؟

مشارق با مغارب هم بیندیش
چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان "مثلهنّ" از ابن عباس
شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیال است
هر آنچه دیده ای از وی مثال است

به صبح حشر چون گردی تو بیدار
بدانی کین همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال چشم احوال
زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید عیان بنمایدت چهر
نماند نور ناهید و مه و مهر

فُتد یک تاب از او بر سنگ خاره
شود چون پشم رنگین پاره پاره

بکن اکنون که کردن می توانی
چو نتوانی چه سود آن را که دانی

چه می گویم حدیث عالم دل
تو را ای سر نشیب پای در گل؟

جهان آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم تر کس دیده هرگز؟

چو محبوسان به یک منزل نشسته
به دست عجز پای خویش بسته

نشستی چون زنان در کوی ادبار
نمی داری ز جهل خویشتن عار

دلیران جهان آغشته در خون
تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم از این "دین العجایز"؟
که بر خود جهل می داری تو جایز؟

زنان چون ناقصات عقل و دینند
چرا مردان ره ایشان گزینند؟

اگر مردی برون آی و سفر کن
هر آنچ آید به پیشت زان گذر کن

میاسا روز و شب اندر مراحل
مشو موقوف همراه و رواحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را به شب کن

ستاره با مه و خورشید اکبر
بود حس و خیال و عقل انور

بگردان زاین همه ای راهرو روی
همیشه "لا أُحِبُّ الْاِفْلَیْن" گوی

و یا چون موسی عمران در این راه
برو تا بشنوی "اَئِی اَنَا اللهُ"

تو را تا کوه هستی پیش باقی است
جواب لفظ "آرنی" "لَنْ تُرَانِیست"

حقیقت کهربا ذات تو کاه است
اگر کوه تویی نبود چه راه است

تجلی گر رسد بر کوه هستی
شود چون خاک ره هستی زیستی

گدایی گردد از یک جذبه شاهی
به یک لحظه دهد کوهی به کاهی

برو اندر پی خواجه به اسری
تفرّج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای "أمّ هانی"
بگو مطلق حدیث "من رآنی"

گذاری کن زکاف و نون کونین
نشین بر قاف قُرب قاب قُوسین

دهد حق مر تو را هرچه که خواهی
نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

به نزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالی است

عَرَضِ اعراب و جوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات و قوفست

از او هر عالمی چون سوره ای خاص
یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد
که در وی همچو بای بسمل آمد

دوم نفسِ کل آمد آیتِ نور
که چون مصباح شد در خانه نور

سیم آیت در او شد عرش رحمان
چهارم آیت الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست
که در وی سوره سبع المثنیست

نظر کن باز در جرمِ عناصرِ
که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم سه مولود
که نتوان کردن این آیات معدود

در آخر گشت نازل نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی الفکر الآفاق

مشو محبوبس ارکان و طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلقِ سماوات
که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یک ره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هر دو عالم؟

چرا کردند نامش عرشِ رحمان
چه نسبت دارد او با قلب انسان

چرا در جنبش اند این هر دو مادام
که یک لحظه نمی گیرند آرام؟

مگر دل مرکز عرش بسیط است
که آن چون نقطه و این دور محیط است

برآید در شبانروزی کم و بیش
سراپای تو عرش ای مرد درویش

از او در جنبش اجسام مدور
چرا گشتند یک ره نیک بنگر

ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب
همی گردند دائم بی خور و خواب

به هر روز و شبی این چرخ اعظم
کند دور تمامی گرد عالم

وز او افلاکِ دیگر هم بدین سان
به چرخ اندر همی باشند گردان

ولی برعکس دورِ چرخِ اطلس
همی گردند این هشت مقوس

معدل کرسی ذات البروج است
که او را نی تفاوت نی فروج است

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ
بر او بر همچو شیر و خوشه اورنگ

دگر میزان و عقرب پس کمان است
ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است

ثوابت یک هزار و بیست و چارند
که بر کرسی مقام خویش دارند

به هفتم چرخ کیوان پاسبان است
ششم برجیس را جای و مکان است

بُود پنجم فلک مریخ را جای
به چارم آفتاب عالم آرای

سیم زهره دوم جای عطارد
قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

زُحل را جدی و دلو و مشتری باز
به قوس و حوت کرد انجام و آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام
اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
عطارد رفت در جواز و خوشه

قمر خرچنگ را هم جنس خود دید
ذنب چون رأس شد یک عقل بگزید

قمر را بیست و هشت آمد منازل
شود با آفتاب آنکه مقابل

پس از وی همچو عرجون قدیم است
ز تقدیر عزیزی کاو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل
هر آینه که گوئی نیست باطل

کلام حق همی ناطق بدین است
که باطل دیدن از ضعف یقین است

وجود پشه دارد حکمت ای خام
نباشد در وجود تیر و بهرام

ولی چون بنگری در اصل این کار
فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است
اثر گوید کزین شکل غریب است

نمی بینی که این چرخ مدور
ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دَوّار؟
به گردش روز و شب چون چرخ فخّار

در او هر لحظه ای دانای داور
ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

هر آنچه در مکان و در زمان است
ز یک استاد و از یک کارخانه است

کَوَاکِبِ گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقض و وبالند

همه در جا و سیر و رنگ و اشکال
چرا گشتند آخر مختلف حال

چرا گه بر حضيض و گه بر اوجند
گهی تنها فتاده گاه زوجند

دلِ چرخ از چه شد آخر پر آتش
ز شوق کیست او اندر کشاکش

همه آنجُم بر او گردان پیاده
گهی بالا و گه شیب اوفتاده

عناصر باد و آب و آتش و خاک
گرفته جای خود در زیر افلاک

ملازم هر یکی در منزلِ خویش
که ننهد پای یک ذره پس و پیش

چهار اضداد در طبعِ مراکز
به هم جمع آمده کس دیده هرگز؟

مخالف هر یکی در ذات و صورت
شده یک چیز از حکم ضرورت

موالید سه گانه گشته ز ایشان
جماد آنکه نبات آنگاه حیوان

هیولی را نهاده در میانه
ز صورت گشته صافی صوفیانه

همه از حکم و امر دادِ داور
به جان استاده و گشته مُسخر

جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نبات از مهر بر پای ایستاده

فروغ جانور از صدق و اخلاص
پی ابقای جنس و نوع و اشخاص

همه بر حکمِ داور کرده اقرار
مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده فی الفکر فی الانفس

به اصل خویش یک ره نیک بنگر
که مادر را پدر شد باز و مادر

جهان را سر به سر در خویش می بین
هر آنچه آید به آخر پیش می بین

در آخر گشت پیدا نفس آدم
طَفِيلِ ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غائی در آخر
همین گردد به ذات خویش ظاهر

ظَلومی و جَهولی ضد نورند
ولیکن مظهر عینِ ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر
نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک
نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی عکسِ معبودِ ملایک
از آن گشتی تو مسجودِ ملایک

بود از هر تنی پیش تو جانی
وز او در بسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخر
که جانِ هر یکی در تو است مُضمر

تو مغز عالمی ز آن در میانی
بدان خود را که تو جان جهانی

تو را ربعِ شمالی گشت مسکن
که دل در جانبِ چپ باشد از تن

جهانِ عقل و جان سرمایه تو است
زمین و آسمان پیرایه تو است

بین آن نیستی کو عینِ هستی است
بلندی را نگر کو ذاتِ پستی است

طبیعی قوتِ تو ده هزار است
ارادی برتر از کون و شمار است

وز آن هر یک شده موقوفِ آلات
ز اعضا و جوارح و ز رباطات

پزشکان اندر آن گشتند حیران
فرو ماندند در تشریحِ انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار
به عجز خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی خطی و قسمی است
معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است

از آن اسمند موجوداتِ قائم
بدان اسمند در تسبیحِ دائم

به مبدأ هر یکی ز آن مصدری شد
به وقت بازگشتن چون دری شد

از آن در کآمد اول هم به در شد
اگرچه در معاش از در به در شد

از آن دانسته ای تو جمله أسما
که هستی صورت عکسِ مُسَمَّا

ظهور قدرت و علم و ارادت
به توست بنده صاحب سعادت

سمیعی و بصیر و حَیّ و دانا
بقا داری نه از خود لیک از آنجا

زهی اول که عینِ آخر آمد
زهی باطن که عینِ ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی
همان بهتر که خود را می ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر
بدین جا ختم شد بحث تفکر

سؤال در حقیقت انانیت

که باشم من مرا از من خبر کن؟
چه معنی دارد "اندر خود سفر کن"؟

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست
مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هستِ مطلق آید در اشارت
به لفظ "من" کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته ای "من"

من و تو عارضِ ذاتِ وجودیم
مُشَبَّکِ های مشکاتِ وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح
گه از آئینه پیدا گه ز مصباح

تو گوئی لفظ "من" در هر عبارت
به سوی روح می باشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را
نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس

که نبود فریبی مانند آماس

"من" تو برتر از جان و تن آمد
که این هردو ز اجزای "من" آمد

به لفظ من نه انسان است مخصوص
که تا گوئی بدو جان است مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خطّ وهمی و "های" هویت
دو چشمی میشود در وقتِ رؤیت

نمآند در میانه رهرو و راه
چو "های" "هو" شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد تو را این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از "من" توست
که آن بر بسته جان و تن توست

"من" تو چون نمآند در میانه

چه کعبه چه کنش چه دیر خانه

تعیّن نقطه ی وهمی است در عین
چو عینت گشت صافی غین شد عین

دو خَطوه بیش نبود راهِ سالک
وگرچه دارد این چندین مهالک

یکی از "های" هویت در گذشتن
دوم صحرای هستی در نوشتن

در این مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عینِ وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سِر شناسد کو گذر کرد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال در کیفیت مسافران

مسافر چون بُود رهرو کدام است؟
که را گوئیم کو مرد تمام است؟

جواب بخش اول

دگر گفتی مسافر کیست در راه
کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر آن بود کاو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان زامکان
سوی واجب به ترک شین و نقصان

به عکس سیر اول در منازل
رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود
که تا انسان کامل گشت مولود

در اَطوارِ جمادی بود پیدا
پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت
پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

به طفلی کرد باز احساس عالم
در او بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد بر وی مرتب
به کلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندر او پیدا و شهوت
وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

به فعل آمد صفت های ذمیمه
بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل
که شد با نقطه وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی نهایت
مقابل گشت از این رو با بدایت

اگر گردد مقید اندر این دام
به گمراهی بود کمتر زانعام

وگر نوری رسد از عالم جان
زفیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با نور حق همراز گردد
وز آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان حقیقی
رهی یابد ز ایمان یقینی

کند یک رجعت از سجّین فُجّار
رخ آرد سوی علّیین ابرار

به توبه متصف گردد در آن دم
شود در اصطفی اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک
چو ادريس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفاتِ بد نجاتی
شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قوت جزویش در کل
خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم
رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهائی
چو عیسای نبی گردد سمائی

دهد یکباره هستی را به تاراج
برآید در پی احمد به معراج

رسد چون نقطه ی آخر به اول
در آنجا نه مَلک گنجد نه مُرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه

مقابل گردد اندر "لی مع الله"

نبوت در کمال خویش صافی است
ولایت اندر او پیدا نه مخفی است

ولایت در ولی پوشیده باید
ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آمد
نبی را در ولایت محرم آمد

ز "إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ" یابد او راه
به خلوتخانه ی "يُحِبُّكُمْ اللهُ"

در آن خلوت سرا محبوب گردد
به حق یکبارگی مجذوب گردد

بُود تابع ولی از روی معنی
بود عابد ولی از روی معنی

ولی آنکه رسد کارش به اتمام
که باز آغاز گردد باز انجام

جواب بخش دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی
کند با خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببریید او مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقائی یابد او بعد از فنا باز
رود ز انجام ره دیگر به آغاز

شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت را مقام ذات او دان
شده جامع میان کفر و ایمان

به اخلاق حمیده گشت موصوف
به علم و زهد و تقوی بوده معروف

همه با او ولی او از همه دور
به زیر قبه های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام
گرش از پوست بیرون آوری خام

ولی چون پخته شد تا پوست نیکوست
اگر مغزش بر آری برگنی پوست

شریعت پوست، مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت

خلل در راهِ سالکِ نقصِ مغز است
چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقینِ خویش پیوست
رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندر این عالم نیاید
برون رفت و دگر هرگز نیاید

وگر با پوست تابد تابش خور
در این نشأت کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک
که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

همان دانه برون آید دگر بار
یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیرِ حبه بر خطّ شجر شد
ز نقطه خط ز خط در وی دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمل
رسد هم نقطه ی آخر به اول

دگر باره شود مانند پرگار
بر آن کاری که اول بود بر کار

تناسخ نیست این کز روی معنی
ظهوراتیست در عین تجلی

و قَدْ سَالُوا و قالوا مَا النَّهْيَا
فَقِيلَ هِيَ الرَّجُوعُ إِلَى الْبِدَايَةِ

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد
کمالش در وجودِ خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کلی او شد به خاتم
بدو یابد تمامی هر دو عالم

وجود اولیا او را چو عضوند
که او کل است ایشان همچو جزوند

چو او از خواجه یابد نسبت تام
از او با ظاهر آمد رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم

خلیفه گردد از اولادِ آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد
ز صبح او طلوع و استوا شد

دگر باره ز دُور چرخِ دَوّار
زوال و عصر مغرب شد پدیدار

بُود نورِ نبی خورشیدِ اعظم
گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخِ عالم را بخوانی
مراتب را یکایک باز دانی

ز خَورِ هر دم ظهور سایه ای شد
که آن معراجِ دین را پایه ای شد

زمانِ خواجه وقتِ استِوا بود
که از هر ظلّ و ظلمتِ مصطفی بود

به خطِّ استِوا بر قامتِ راست
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراطِ حق اقامت
به امرِ "فَاسْتَقِم" می داشت قامت

نبودش سایه کان دارد سیاهی
زهی نورِ خدا ظلّ الهی

ورا قبله میانِ شرق و غربست
ازین او در میانِ نور غرقست

به دستِ او چو شیطان شد مسلمان
به زیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایه ی اوست
وجودِ خاکیان از سایه ی اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر
مشارق با مغارب شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل
در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت
رسولی را مقابل در نبوت

نبی چون در نبوت بود اکمل
بود از هر ولی ناچار افضل

ولایت شد به خاتم جمله ظاهر
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

از او عالم شود پر امن و ایمن
جماد و جانور یابد از او جان

نماند در جهان یک نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر

بود از سرّ وحدت واقف حق
در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال در باب وحدت

که شد بر سرّ وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است

به جز هست حقیقی هست نشناخت
و یا هستی که هستی پاک درباخت

وجود تو همه خار است و خاشاک

برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانه ی دل را فرو روب
مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید
به تو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب
به "لای نفی" کرد او خانه جاروب

درونِ جان محمود آن مکان یافت
ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر او شین
نیابد علم عارف صورتِ عین

موانع تا نگردانی ز خود دور
درونِ خانه ی دل نایدت نور

موانع چون در این عالم چهار است
طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس
دوم از معصیت وز شر وسواس

سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است

که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سرّ است از غیر
که اینجا منتهی میگرددش سیر

هر آن کاو کرد حاصل این طهارات
شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی
نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین
نمازت گردد آنکه قُرْةُ الْعَيْنِ

نماند در میانه هیچ تمییز
شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال در تحقق سعی

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سرّ این مُشتِ خاک است؟

جواب

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی
که تو حق را به نور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب
ولیکن خاک می یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید
هوای تاب مهر و نور خورشید

به یاد آور مقام و حال فطرت
کز آنجا باز دانی اصل فکرت

"أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ" ایزد که را گفت
که بود آخر که آن ساعت "بَلَى" گفت

در آن روزی که گلها می سرشتند
به دل در قصه ی ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یک ره بخوانی
هر آن چیزی که می خواهی بدانی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش
ولی کردی به نادانی فراموش

کلام حق بدان گشته است مُنْزَل
که تا یادت دهد از عهد اول

اگر تو دیده ای حق را به آغاز
در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا
که ذاتش را توانی دید فردا

وگر نه رنج خود ضایع مگردان
برو بشنو تو "لاتَهْدِي" ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت آنکه ز ألوان
وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز گاهی
به نزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال
کجا بینا شود از کُحلِ کَحَال
خرد از دیدنِ احوالِ عُقبی
بوَد چون کور مادرزادِ دنیا
ورای عقل طُوری دارد انسان
که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسانِ آتش اندر سنگ و آهن
نهاده است ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز

چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن

توئی تو نسخه ی نفسِ الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال در تحقیق ارباب کمال

کدامین نقطه را نطق است "انا الحق"؟
چه گوئی؟ هرزه بود آن یا محقق؟

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق
به جز حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

در این تسبیح و تهلیل اند دائم
بدین معنی همی باشند قائم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان
"وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ" را یک ره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری

تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبه ی پندارت از گوش

ندای "وَاحِدُ الْقَهَّارِ" بنیوش

ندا می آید از حق بر دوامت

چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه

درختی گویدت "إِنِّي أَنَا اللَّهُ"

روا باشد أنا الحق از درختی

چرا نبود روا از نیکبختی

هرآنکس را که اندر دل شکی نیست

یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیّت بود حق را سزاوار

که هو غیب است و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دوئی نیست

در آنحضرت "من" و "ما" و "تو"ئی نیست

قاعده

من و ما و تو و او هست یک چیز

که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هرآنکو خالی از خود چون خلا شد
انا الحق اندر او صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک
یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دوئی عین ضلال است
حلول و اتحاد از غیر خیزد
ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق شد بنده نه بنده خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دوئی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در "نمود" است
نه هرچه آن می نماید عین "بود" است

تمثیل

بنه آینه ای اندر برابر
در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره بازبین تا چیست آن عکس
نه اینست ونه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم به ذات خود معین
ندانم تا چه باشد سایه من

عدم با هستی آخر چون شود ضم
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال
چه باشد غیر از آن یک نقطه ی حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری
تو آن را نام کرده نهر جاری

به جز "من" اندر این صحرا دگر کیست؟
بگو با من که این صوت و صدا چیست؟

عَرَض فانی است جوهر زو مرکب
بگو کی بود با خود کو مرتب

ز طول و عرض و از عمقست اجسام
وجودی چون پدید آمد ز اعدام

از این جنس است اصل جمله عالم
چو دانستی بیار ایمان و فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق
هُوَ الحق گوی و گر خواهی أَنَا الحق

نُمُودِ وَهَمِي از هستی جدا کن

نه ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال در احوال مخلوق

چرا مخلوق را گویند واصل؟
سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

جواب

وصال حق ز خَلْقِیتِ جدائی است
ز خود بیگانه گشتن آشنائی است

چو ممکن گرد امکان برفشاند
به جز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است
که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آن کو گشت واصل
نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندر این باب
چه نسبت خاک را با رَبِّ ارباب

عدم چه بُود که با حق واصل آید
وز او سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه
بگوئی در زمان استغفرالله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن
به واجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عَرَض عین
عَرَض چه بود که لایبقی زمانین

حکیمی کاندیرین فن کرد تصنیف
به طول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق
که می گردد به او صورت محقق

چو صورت بی هیولی در قدم نیست
هیولی نیز بی او جز عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

ببین ماهیتت را بی کم و بیش
نه موجود و نه معدومست در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان
که بی او هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست
تعیّن ها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی
سراسر کار او لهُو است و بازی

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا
به امر حق فرو بارد به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم
بر او افتد شود ترکیب با هم

کند گرمی دگر ره عزم بالا
در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود خاک و هوا ضمّ
برون آید نبات سبز و خرّم

غذای جانور گردد ز تبدیل
خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نقطه ای گردد در اطوار

وز آن انسان شود پیدا دگر بار

چو نور نفس گویا در تن آید
یکی جسمی لطیف روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر
بداند علم و رأی و عقل و تدبیر

رسد آنکه اجل از حضرت پاک
رود پاکی به پاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند
که یک قطره ز دریای حیاتند

زمان چو بگذرد بر وی شود باز
همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز
که نگذارد طبیعت سوی مرکز

چو دریائیسست وحدت لیک پر خون
کزو خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطره ی باران ز دریا
چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل
نبات و جانور انسان کامل

همه یک قطره بود آخر در اول
کاز او شد این همه اشیا مُمَثَّل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ انجم
شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس
یقین گردد "كَانَ لَمْ تَغْنِ بِالْأَمْسِ"

خیال از پیش برخیزد به یک بار
نماند غیر حق در دار و دیار

تو را قُرْبی شود آن لحظه حاصل
شوی تو بی "تو"ئی با دوست واصل

وصال این جایگه رفع خیال است
خیال از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حدّ خویش بگذشت
نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هرآنکو در معانی گشت فایق
نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشاه داری خواجه در پیش
برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشأت انسان
بگویم یک به یک پیدا و پنهان

سؤال در وصال واجب و ممکن

وصال ممکن و واجب به هم چیست؟
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رَشُّ نور است
بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند
تو را از هستی خود وارهانند

چه حاصل مر تو را زین بود و نابود

کز او گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد
که طفل از سایه ی خود می هراسد

نماند خوف اگر کردی روانه
نخواهد اسب تازی تازیانه

تو را از آتش دوزخ چه باک است
گر از هستی تن و جان تو پاک است

ز آتش زرّ خالص برفروزد
چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

تو را غیر تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم به یک بار

توئی در دور هستی جزو اسفل
توئی با نقطه وحدت مقابل

تعین های عالم بر تو طاری است
از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست؟

از آن گوئی مرا خود اختیار است

تن من مَرگَب و جانم سوار است

زمام تن به دست جان نهادند
همه تکلیف بر من ز آن نهادند

بدانی کاین رَه آتش پرستی است
همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود توست یک سر همچو نابود
نگوئی که اختیارت از کجا بود

کسی کاو را وجود از خود نباشد
به ذات خویش نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر جمله عالم
که یک دم شادمانی یافت بی غم

که را شد حاصل آخر جمله امّید
که ماند اندر کمال خویش جاوید

مراتب باقی و اهل مراتب
به زیر امر حق والله غالب

مؤثر حق شناس اندر همه جای

ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست؟

وز آنجا بازدان اهل قدر کیست؟

هرآنکس را که مذهب غیر جبر است

نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان واهرمن گفت

همین نادان احمق او و من گفت

به ما افعال را نسبت مجازیت

نسب خود در حقیقت لهُو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند

تو را از بهر کاری آفریدند

به قدرت بی سبب دارای مطلق

به علم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن

برای هر یکی کاری معین

یکی هفصد هزاران سال طاعت

به جای آوردُ کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید

چو توبه کرد نور اصطفای دید

عجیتر آنکه این از ترکِ مأمور
شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مرآن دیگر ز منهی گشته ملعون
زهی فعلِ تو بی چند و چه و چون

جناب کبریایی لایالی است
منزه از قیاساتِ خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد نا اهل؟
که این یک شد محمد و آن ابوجهل؟

کسی کو با خدا چون و چرا گفت
چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زبید که پرسد از چه و چون
نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریایی است
نه علت لایقِ فعلِ خدایی است

سزاوارِ خدایی لطف و قهر است
ولیکن بندگی در جبر و فقر است

کرامت آدمی را اضطرار است

نه آن کو را نصیبی ز اختیار است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود
پس آنکه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور
زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلمست این، که عین علم و عدلست
نه جورست این، که محض لطف و فضلست

به سرعت زان سبب تکلیف کردند
که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو
به یکبار از جهان بیرون روی تو

به کلیت رهایی یابی از خویش
غنی گردی به حق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده
به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال در بحر

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

یکی دریاست هستی، نطق ساحل

صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران دُرّ شهبوار

برون ریزد ز نصّ و نقل و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی

نگردد قطره ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است

غلاف درّ او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل

ضرورت باشد آن را از تمثّل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان

صدف بالا رود از قعر عُمان

ز شیبِ قعرِ بحر آید برافراز

به روی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد زدریا

فرو بارد به امر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره ای چند
شود بسته دهان او به صد بند

رود با قعرِ دریا با دلی پر
شود آن قطره ی باران یکی دُر

به قعر اندر رود غواصِ دریا
از آن آرد برون لولوی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریا است
بخارش فیض و باران علمِ اسما است

خرد غواص آن بحر عظیم است
که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف
صدف بر علم دل صوتست با حرف

نفس گردد روان چون برق لامع
رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار
بیفکن پوست، مغزِ نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف
همی گردد همه پیرامن حرف

هر آن کاو جمله عمر خود در این کرد
به هرزه صرف، عمر نازنین کرد

ز جَوزش قشرِ سبز افتاد در دست
نیابد مغز هر کو پوست نشکست

بلی بی پوست ناپخته است هر مغز
ز علمِ ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جانِ برادر پند بنیوش
به جان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت
اگر کهنتر بُد از وی مهتری یافت

عمل کان از سرِ احوال باشد
بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید
نه چون علم است کان کار از دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرق است
گراین را غرب گیری و آن چو شرق است

از اینجا باز دان احوال و اعمال
به نسبت با علومِ قال با حال

نه علم است آنکه دارد میل دنیا
که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد علم هرگز جمع با آز
مَلک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است
نباشد در دلی کاو سگ سرشت است

حدیث مصطفی آخر همین است
نکو بشنو که البته چنین است

درونِ خانه ای چون هست صورت
فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته ی دل
که تا سازد مَلک پیش تو منزل

از او تحصیل کن علم وراثت
ز بهر آخرت میکن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق
مزین شو به اصل جمله اخلاق

قاعده

اصول خُلُق نیک آمد عدالت

پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی راست گفتار است و کردار
کسی کاو متصف گردد بدین چار

به حکمت باشدش جان و دل آگه
نه گُرُبز باشد و نی نیز ابله

به عفت شهوت خود کرده مستور
شَرَه همچون خمود از وی شده دور

شجاع و صافی از ذُلّ و تکبر
مُبراً ذاتش از جُبِن و تَهَوُّر

عدالت چون شِعار ذات او شد
ندارد ظلم از آن خُلُقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است
که از افراط و تفریطش کران است

میانه چون صراط مستقیم است
ز هر دو جانبش قعر جحیم است
به باریکی و تیزی موی و شمشیر
نه روی گشتن و بودن براو دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد
همی هفت آمد این اضداد ز اعداد

به زیر هر عدد سِری نهفت است
از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل، نور و رحمت آمد
سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکوئی در اعتدال است
عدالت جسم را اقصی کمال است

مُرکّب چون شود مانند یک چیز
ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیطُ الذّات را مانند گردد
میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزا است
که روح از وصف جسمیت میرا است

چو آب و گل شود یکباره صافی
رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویت اجزای ارکان
در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
چو خورشید و زمین آمد به تمثیل

تمثیل

اگر چه خور به چرخ چارمین است
شعاعش نور و تدبیر زمین است

طبیعت های عنصر نزد خور نیست
کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است
سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل
که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل شد ارکان موافق
ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین
جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آمد فصاحت
علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی مثالی
درآمد همچو رند لالابالی

به شهرستان نیکویی عَلم زد
همه ترتیب عالم را به هم زد

گهی بر رخسِ حُسنش شهسوار است
گهی با نطقِ تیغِ آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحظت
چو در لفظ است گویندش بلاغت

ولی و شاه و درویش و پیمبر
همه در تحت حکم او مسخّر

درون حسن روی نیکوان چیست
نه آن حسن است تنها گویی آن چیست؟

جز از حق می نیاید دلربایی
که شرکت نیست کس را با خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید
که حق گه گه ز باطل می نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوتِ حق بین و حق دان
حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال در جزو و کل

چه جزو است آنکه او از کل فزونست؟
طریق جُستن آن جزو چون است؟

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است
که موجود است کل وین باژگون است

بُود موجود را کثرت برونی
که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
که او در وحدت جزو است سائر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار
بود از جزو خود کمتر به مقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی
که هستی کرد او را زبردستی

ندارد کل وجودی در حقیقت
که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آید

کثیر از روی کثرت می نماید

عَرَض شد هستی و کان اجتماعی است

عَرَض سوی عدم بالذات ساعی است

به هر جزوی ز کل کان نیست گردد

کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفه العین

عدم گردد و لایبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی

به هر لحظه زمین و آسمانی

به هر ساعت جوان و کهنه پیر است

به هر دم اندر او حشر و نشیر است

در آن چیزی دو ساعت می نیاید

در آن ساعت که می میرد بزاید

ولیکن طامّت الکبری نه این است

که این یوم عمل وان یوم دین است

از آن تا این بسی فرق است زنهار

به نادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال

نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی
تو را هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون توست یک شخص معین
تو او را گشته چون جان او تو را تن

سه گونه نوع، انسان را ممت است
یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است

دو دیگر ز آن ممتِ اختیاری است
سیم مردن مر او را اضطراری است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آمد جهانش در سه منزل

جهان را نیست مرگِ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه می گردد مُبَدَّل
در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع می گردد هویدا
تنِ تو چون زمین سر آسمان است
حواست انجم و خورشید جان است

چو کوهست استخوان هایی که سختست
نباتت موی و اطرافت درخت است

تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد
حواست هم چو انجم خیره گردد

مَسَامَتِ گردد از خَوی هم چو دریا
تو در وی غرق گشته بی سروپا

شود جان از کَفَشِ ای مرد مسکین
ز سستی استخوان ها پشم رنگین

به هم پیچیده گردد ساق با ساق
همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن به کلیت جدا شد
زمینت قاع صَفْ صَفْ لا تُری شد

بدین منوال باشد حال عالم

که تو در خویش می بینی دمام

بقا حق راست باقی جمله فانی
بیانش جمله در "سَبْعُ المَثَانِي"

به "كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ" بیان کرد
"لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ" هم عیان کرد

بُودِ ایجاد و اعدامِ دو عالم
چو خلق و بعثِ نفسِ ابنِ آدم

همیشه خلق در خلقِ جدید است
و گرچه مدت عمرش مدید است

همیشه فیضِ فضلِ حقِ تعالی
بُود از شأنِ خود اندر تَجَلَّى

از آن جانبِ بُوَدِ ایجاد و تکمیل
وز این جانبِ بُوَدِ هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طُورِ دنیا
بقای کلِ بُوَدِ در دارِ عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت
دو عالم دارد از معنی و صورت

وصالِ اولینِ عینِ فراق است

مرآن دیگر ز "عند الله باقی" است

مظاهر چون بُود بر وفقِ ظاهر

در اول می نماید عین آخر

بقا اسم وجود آمد ولیکن

به جائی کآن بُود سایر چو ساکن

هر آنچه هست بالقوه در این دار

در آن عالم به فعل آید به یکبار

قاعده

ز تو هر فعل کاول گشت صادر

بر آن گردی بیازی چند قادر

به هر بازی اگر نفع است اگر ضرر

شود در نفس تو چیزی مُدخّر

به عادت حالها با خوی گردد

به مدت میوه ها خوشبوی گردد

از آن آموخت انسان پیشه ها را

وز آن ترکیب کرد اندیشه ها را

همه افعال و اقوال مُدخّر

هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت
که بنماید در او چون آب و صورت

همه پیدا شود آنجا ضمائر
فرو خوان آیت "تُبَلَى السَّرَائِر"

دگر باره به وفق عالمِ خاص
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قُوتِ عنصر در اینجا
موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران

تَعَيَّن مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی

نماند مرگ تن در دار حیوان
به یک رنگی برآید قالب و جان

بُود پا و سر و چشم تو چون دل

شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند انوار حق بر تو تجلی
بینی بی جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو
ندانم تا چه مستی ها کنی تو

"سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ" چه بود بیندیش
"طَهْرًا" چیست صافی گشتن از خویش

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
زهی حیرت زهی دولت زهی شوق

خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم
غنیّ مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
فتاده مست و حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خُلد آنجا چه سنجد
که بیگانه در آن خلوت نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستی ای باشد خماری

در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال در مظهر شیء

قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد؟
که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

جواب

قدیم و مُحدَث از هم خود جدا نیست
که از هستی است باقی دائماً نیست

همه آنست و این مانند عنقاست
جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محال است
وجود از روی هستی لایزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن
همه اِشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست
چو آن یک نقطه کاندِر دُور ساری است

برو یک نقطه ی آتش بگردان
که بینی دایره از سرعت آن

یکی گردد شمار آید به ناچار

نگردد از احد اعداد بسیار

حدیث "ما سوی الله" را رها کن
به عقل خویش این را زآن رها کن

چو شک داری در این کین چون خیالست
که با وحدت دوئی عین محال است

عدم مانند هستی بود یکتا
همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت و شان
شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد
به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال در تحقیق حقایق

چه خواهد اهل معنی زین عبارت؟
که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از سر زلف و خط و خال؟
کسی که اندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است
چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

جهان چون خط و خال و زلف ابروست
که هر چیزی به جای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حق تعالی لطف و قهر است
رخ و زلف و بتان را زآن دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت
کجا بیند مر او را لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی
به مانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل و آن مانند دایه است

به نزد من خود الفاظ مؤول
بر آن معنی فتاد از وضع اول

به محسوسات خاص از عرف عام است
چه داند عام کان معنی کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند
از آنجا لفظ ها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل
چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن
ز جست و جوی آن می باش ساکن

برین معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنه‌ار زنه‌ار
عبارتِ شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را درسه حالست
فنا و سُکر و آن دیگر دلال است

هر آن کس کاو شناسد این سه حالت
بداند وضع الفاظ و دلالت

تو را گر نیست احوال مَواجید
مشو کافر ز نادانی به تقلید

مجازی نیست احوال حقیقت
نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
مر این را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی
تو را سربسته گر خواهی بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت
لوازم را یکایک کن رعایت

به وجه خاص از آن تشبیه می‌کن
ز دیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن

چو شد این قاعده یکسر مقرر
نمایم ز آن مثالی چند دیگر

اشارت به چشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا

رعایت کن لوازم را بدانجا

ز چشمش خواست بیماری و مستی

ز لعلش نیستی در عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور

ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار

لب لعلش شفای جان بیمار

به چشمش گرچه عالم در نیاید

لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد

دمی بیچارگان را چاره سازد

به شوخی جان دمد در آب و در خاک

به دم دادن زند آتش بر افلاک

از او هر غمزه دام و دانه ای شد
وز او هر گوشه ای میخانه ای شد

ز غمزه می دهد هستی به غارت
به بوسه می کند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دائم
ز لعلش جان ما مدهوش دائم

به غمزه چشم او دل می رباید
به عشوه لعل او جان می فزاید

چو از چشم و لبش جوئی کناری
مر این گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد
به بوسه هر زمان جان می نوازد

از او یک غمزه و جان دادن از ما
وز او یک بوسه و استادن از ما

ز "لَمَحَ بِالْبَصْرِ" شد حشر عالم
ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می پرستی پیشه کردند

به چشمش در نیاید جمله هستی
در او چون آید آخر خواب و مستی

وجود ما همه مستی است یا خواب
چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد از این صد گونه آشفت
"وَلْتَصْنَعِ عَلِيٌّ عَيْنِي" چرا گفت

اشارت به زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت از آن کان جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پُرچین
مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش
سر و زلفش مرا گفتا فراموش

کجی بر راستی زو گشت غالب
وز او در پیچش آمد زلف طالب

همه دلها از او گشته مسلسل
همه جانها از او بوده مُفَلَقَل

معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقه ی او

گر او زلفین مشکین برفشاند
به عالم در یکی کافر نماند

وگر بگذارش پیوسته ساکن
نماید در جهان یک نفس مؤمن

چو دامِ فتنه می شد چنبرِ او
به شوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود
که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروانِ عقل ره زد
به دست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام
گاهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
بسی بازیچه های بوالعجب کرد

گلِ آدم در آن دم شد مُخَمَّر
که دادش بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمی گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتیم
ز جان خویشتن دل برگرفتیم

از آن گردد دل از زلفش مشوش
که از رویش دلی دارد بر آتش

اشارت به رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدائی است
مراد از خطُ جنابِ کبریایی است

رخش خطی کشید اندر نکویی
که از ما نیست بیرون خوبرویی

خط آمد سبزه زار عالمِ جان
از آن کردند نامش دارِ حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن
ز خطّش چشمه ی حیوان طلب کن

خِضِر وار از مقام بی نشانی
بخور چون خطّش آب زندگانی

اگر روی و خَطَّش بینی تو بی شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم
ز خَطَّش باز خوانی سِرِّ مُبْهَم

کسی کو خَطَّش از روی نکو دید
دل من روی او در خطّ او دید

مگر رخسار او سَبْعُ المَثَانِي است
که هر حرفی از او بحر معانی است

نهفته زیر هر موئی از او باز
هزاران بحر علم از عالمِ راز

بین بر آن قلب عرش رحمان
ز خطّ عارض زیبای جانان

اشارت به خال

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است
که اصلِ مرکزِ دورِ محیط است

از او شد خطّ دورِ هر دو عالم
وز او شد خطّ نفسِ قلبِ آدم

از آن حالِ دلِ پر خون تباه است
که عکس نقطه خالِ سیاه است

ز خالش حالِ دلِ جز خون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

به وحدت در نباشد هیچ کثرت
دو نقطه نبود اندر اصلِ وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکسِ خالِ روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا
و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل
به من پوشیده شد این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خرابست
گهی چون زلفِ او در اضطراب است

گهی روشن چو آن روی چوماه است
گهی تاریک چون خال سیاه است

گهی مسجد بُود گاهی کنشت است

گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک

گهی افتد به زیر توده ی خاک

پس از زهد و ورع گردد دگر بار

شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال درباره شمع و شاهد

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟

خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

جواب بخش اول

شراب و شمع و شاهد عین معنی است

که در هر صورتی او را تجلی است

شراب و شمع ذوق نور عرفان

بین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح

بود شاهد فروغ و نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد

شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع جام و نور اسری است
ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر
مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی
مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وارهند
وجود قطره با دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یار است
پیاله چشم مست باده خوار است

شرابی را طلب بی ساغر و جام
شراب باده خوار و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی
"سَقَاهُمْ رَبَّهُمْ" او راست ساقی

ظهور آن می بود کز لوٹ هستی
تو را پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وارهان خود را ز سردی
که بد مستی به است از نیک مردی

کسی کاو افتد از درگاه حق دور
حجابِ ظلمتْ او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعونِ ابد شد

اگر آینه ی دل را زدوده است
چو خود را بیند اندر وی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
بسی شکلِ حبابی بر وی افتاد

جهان و جان برو شکلِ حباب است
حبابش اولیائی را قُباب است

شده زو عقلِ کل حیران و مدهوش
فتاده نفسِ کل را حلقه در گوش

همه عالمِ چو یک خُمِ خانه ی اوست
دل هر ذره ای پیمانهِ ی اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست
هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی
هوا در دل به امیدِ یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزه ی پاک
به جرعه ریخته دردی بر این خاک

عنصرگشته زآن یک جرعه سر خوش
فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه ای کافتاد بر خاک
برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تنِ پژمرده جان گشت
ز تابش جانِ افسرده روان گشت

جهانی خَلق از او سرگشته دائم
ز خان و مان خود برگشته دائم

یکی از بوی دُردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق
یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده به یکبار
می و میخانه و ساقی و میخوار

کشیده جمله و مانده دهن باز
زهی دریا دلی رند سرافراز

در آشامیده هستی را به یکبار
فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات
گرفته دامن پیر خرابات

جواب بخش دوم

خراباتی شدن از خود رهایی است
خودی کفر است گر خود پارسایی است

نشانی داده اند اهل خرابات
که "التَّوْحِيدُ إِسْقَاطُ الْإِضَافَاتِ"

خرابات از جهان بی مثالی است
مقام عاشقان لا ابالی است

خرابات آشیان مرغ جان است
خرابات آستان لامکان است

خراباتی خراب اندر خراب است
که در صحرای او عالم سراب است

خراباتی است بی حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می شتابی
نه خود را و نه کس را بازیابی

گروهی اندر او بی پا و بی سر
همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته
به ترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور و کرامات

به بوی دُردی ای از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رُکوه و تسبیح و مسواک
گرو کرده به دُردی جمله را پاک

مثال آب و گل افتان و خیزان
به جای اشک، خون از دیده ریزان

گهی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطرانِ گردن افراز

گهی از روسیاهی رو به دیوار
گهی از سر خرویی بر سردار

گهی اندر سماع از شوقِ جانان
شده بی پا و سر چون چرخ گردان

به هر نغمه که از مطرب شنیده
بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرف است
که در هر پرده ای سِرِّی شگرف است

ز سر بیرون کشیده دلق ده توی
مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

فرو شسته بدان صافِ مُرَوِّق
همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانۀ خورده از می صاف
شده ز آن صوفی صافی ز اوصاف

به جان خاکِ مزابل پاک رفته
ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار
ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قید است
چه جای زهد و تقوی این چه شید است

اگر روی تو باشد در کِه و مِه
بت و زنار و ترسایی تو را به

سؤال در مورد بت و زنار

بت و زنار و ترسائی در این کوی
همه کفر است ورنه چیست برگوی؟

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قائم به هستی
شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر
از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیر است
وگر شری است در وی آن زغیر است

مسلمان گر بدانستی که بت چیست
بدانستی که دین در بت پرستی است

و گر مشرک ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلقی ظاهر
بدین علت شد اندر شرع، کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان
به شرع اندر نخواندند مسلمان

ز اسلام مجازی گشته بیزار
که را کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانی است پنهان
به زیر کفر ایمانی است پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است
"وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ" گفت اینجا چه دق است

چه می گویم که دور افتادم از راه
فَذَرَهُمْ بَعْدَ مَا جَاءَتْ قُلُوبَهُمْ

بدان خوبی رخ بت را که آراست
که گشتی بت پرست از حق نمی خواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من میگویم این بشنو ز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت به زُنَّار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نشان خدمت آمد عقد زُنَّار

نباشد اهل دانش را معول
ز هر چیزی مگر بر وضع اول

میان دربند چون مردان به مردی
در آ در زُمره ی "اوفوا بَعَهْدِی"

به رَخشِ علم و چوگانِ عبادت
ز میدان در ربا گوی سعادت

تو را از بهر این کار آفریدند
اگر چه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال
به سان قُرَّةُ الْعَيْنِ است احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن تُرّهات و شَطْح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات

کرامات تو اندر حق پرستی است
جز این کبر و ریا و عُجْب و مستی است

در این هرچیز کو نه از باب فقر است
همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیسِ لعینِ بی سعادت
شود صادر هزاران خَرَقِ عادت

گه از دیوارت آید گاه از بام
گهی در دل نشیند گه در اندام

همی داند ز تو احوالِ پنهان
در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پسی تو
بدو لیکن بدینها کی رسی تو

کرامات تو گر در خودنمایی است
تو فرعونى و این دعوى خدایى است

کسى کاو راست با حق آشنایى
نیاید هرگز از وی خودنمایی

همه روى تو در خَلق است زنهار
مکن خود را بدین علت گرفتار

چو با عامه نشینی مسخ گردى
چه جای مسخ بلکه فسخ گردى

مبادا هیچ با عامت سر و کار
که از فطرت شوى ناگه نگونسار

تلف کردى به هرزه نازنین عمر
نگویی در چه کارى این چنین عمر

به جمعیت لقب کردند تشویش
خرى را پیشوا کردى زهى ریش

فتاده سروری اکنون به جهال
از این گشتند مردم جمله بدحال

نگر دجالِ اَعُوْر تا چگونه
فرستاده است در عالم نمونه

نمونه بازبین ای مرد حسّاس
خر او را دان که نامش هست حسّاس

خران را بین همه در تنگ آن خر
شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصه ی آخر زمان کرد
به چندین جا از این معنی بیان کرد

بین اکنون که کور و کر شبان شد
علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزر
نمی دارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم واژگون است
اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کز باب طرد و لعن و مقّت است
پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است

خِضِرِ مِی گُشت آن فرزندِ طالح
که او را بُد پدر با جدّ صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر
خری را کز خری هست از تو خرتر

چو او "لَا یَعْرِفُ الْهَرَّ مِنْ الْبِرِّ"
چگونه پاک گرداند تو را سِرّ

و گر دارد نشانِ باب خود پور
چه گویم چون بُود نورّ علی نور

پسر کاو نیک رای و نیکبخت است
چو میوه زبده و سِرّ درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آن کاو
نداند نیک از بد بد ز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود
چراغ دل بنور افروختن بود

کسی از مُرده علم آموخت هرگز
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی آید کاز این کار
ببندم بر میان خویش زَنّار

نه زآن معنی که من شهرت ندارم
بلی دارم ولی زآن هست عارم

شریکم چون خسیس آمد در این کار
خموشم بهتر است از شهره صد بار

دگر باره رسید الهامم از حق
که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

اگر کناس نبود در ممالک
همه خلق اوفتند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم
چنین آمد جهان والله اعلم

ولیک از صحبت نااهل بگریز
عبادت خواهی از عادت بیرهیز

نگردد جمع با عادت عبادت
عبادت می کنی بگذر ز عادت

اشارت به ترسایی و دیر

ز ترسایی غرض تجرید دیدم
خلاص از ربقه تقلید دیدم

جنابِ قدسِ وحدتِ دیرجان است
که سیمرغِ بقا را آشیان است

ز روحِ الله پیدا گشت این کار
که از روحِ القُدس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانی است
که از روحِ القدس در وی نشانی است

اگر یابی خلاص از نفسِ ناسوت
در آیی در جنابِ قدسِ لاهوت

هر آن کس کاو مجرد چون ملک شد
چو روحِ الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفلِ شیرخواره
به نزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر تو را چون اُمّ سفلی است
تو فرزند و پدر آبای علوی است

از آن گفته است عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو
بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه پیش کرکس انداز

به دونان ده مر این دنیای غدار
که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چه بود مناسب را طلب کن
به حق رو آور و ترکِ نَسَبِ کن

به بحر نیستی هر کاو فرو شد
"فلا أنساب" نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه
نسب ها جمله می گشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمی گویم که مادر یا پدر کیست
که با ایشان به عزت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی
ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست
وز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست

رفیقانی که با تو در طریق اند
پی هزل ای برادر هم رفیق اند

به کوی وجد اگر یک دم نشینی
از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بند است
به جان خواجه که اینها ریشخند است

به مردی وارهان خود را چو مردان
ولیکن حقّ کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه ماند مَهْمَل
شوی در هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنه‌ار مگذار
ولیکن خویشتن را هم نگهدار

زر و زن نیست الا مایه ی غم
به جا بگذار چون عیسای مریم

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب
درآ در دیر دین مانند راهب

تو را تا در نظر اغیار و غیر است
اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیزد ز پیشت کِسوتِ غیر
شود بهر تو مسجد صورتِ دیر

نمی دانم به هر جائی که هستی
خلاف نفس کافر کن که رستی

بت و زنار و ترسایی و ناقوس
اشارت شد همه با ترکِ ناموس

اگر خواهی که باشی بنده ی خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر
به هر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

به باطن نفسِ ما چون هست کافر
مشو راضی به این اسلامِ ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بُود کز کفر زاید
نه کفر است آن کزو ایمان فزاید

ریا و سُمعه و ناموس بگذار
بیفکن خرقه و بر بند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی
اگر مردی بده دل را به مردی

مجرد شود ز هر اقرار و انکار
به ترسازاده ای دل ده به یکبار

اشارت به بت

بت و ترسا بچه نوریست باهر
که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی
گهی گردد مغی و گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمه ی خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه
کند افسونِ صوفی را فسانه
و گر در مسجد آید در سحرگاه
نه بگذارد در او یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خان و مانِ خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته
مساجد از رخس پر نور گشته

همه کار من از وی شد میسر
بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت

ز عَجَب و نِخَوَت و تَلْبِيس و پِنْدَاشْت

درآمد از دَرَم آن مه سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت من گشت روشن
بدو دیدم که تا خود چیستم من

چو کردم در رخ خویش نگاهی
برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس
به سر شد عمرت اندر ننگ و ناموس

ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت
تو را ای نارسیده از که واداشت

نظر کردن به رویم نیم ساعت
همی ارزد هزاران سال طاعت

علی الجملة رخ آن عالم آرای
مرا با من نمود آن دم سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت
ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
بریدم من ز جان خویش امید

یکی پیمانہ پر کرد و به من داد
که از آب وی آتش بر من افتاد

کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی
نقوشِ تخته ی هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانہ را پاک
در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نی نیستم در خود نه هستم
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سری خوش
گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی خود در گلخنم من
گهی از روی او در گلشنم من

خاتمه

از آن گلشن گرفتم شمه ای باز
نهادم نام او را "گلشن راز"

در او راز دل گلها شکفته است

که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست

عیون نرگس او جمله بیناست

تأمل کن به چشم دل یکایک

که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول و حقایق

مُصَفَّی کرده در علمِ دقایق

به چشم منکری منگر در او خوار

که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسی است

شناسایی حق در حق شناسی است

غرض زاین جمله آن کز ما کند یاد

عزیزی گویدم رحمت بر او باد

به نام خویش کردم ختم و پایان

الهی عاقبت "محمود" گردان

چهارم پاکی سرّ است از غیر

که اینجا منتهی میگرددش سیر

هر آن کاو کرد حاصل این طهارات

شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی
نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذات پاک گردد از همه شین
نمازت گردد آنکه قُرَةُ الْعَيْنِ

نماند در میانه هیچ تمییز
شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال در تحقق سعی

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مُشتِ خاک است؟

جواب

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی
که تو حق را به نور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست در یاب
ولیکن خاک می یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید
هوای تاب مهر و نور خورشید

به یاد آور مقام و حال فطرت
کز آنجا باز دانی اصل فکرت

"أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ" ایزد که را گفت
که بود آخر که آن ساعت "بَلَى" گفت

در آن روزی که گلها می سرشتند
به دل در قصه ی ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یک ره بخوانی
هر آن چیزی که می خواهی بدانی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش
ولی کردی به نادانی فراموش

کلام حق بدان گشته است مُنْزَل
که تا یادت دهد از عهد اول

اگر تو دیده ای حق را به آغاز
در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا
که ذاتش را توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان
برو بشنو تو "لَا تَهْدِي" ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت آنکه ز آلوان

وگر صد سال گوئی نقل و برهان

سفید و سرخ و زرد و سبز کاهی
به نزد او نباشد جز سیاهی

نگر تا کور مادرزاد بدحال
کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی
بود چون کور مادرزاد دنیا

ورای عقل طوری دارد انسان
که بشناسد بدان اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن
نهاده است ایزد اندر جان و در تن

از آن مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز

چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن

توئی تو نسخه ی نفس الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال در تحقیق ارباب کمال

کدامین نقطه را نطق است "انا الحق"؟
چه گوئی؟ هرزه بود آن یا محقق؟

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق
به جز حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

در این تسبیح و تهلیل اند دائم
بدین معنی همی باشند قائم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان
"وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ" را یک ره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری
تو هم حلاج وار این دم برآری

عارف نشانه هایی دارد

عارفان، در کوشش هستند تا رضایت حق را به دست آورند

شبها را به یاد خدا لذت می برند، و در عبادت حق گاهی به نوافله شب و زمانی به قرانت قرآن و تسبیح و استغفار و دعا و گریه و زاری از ترس خدا،
در تکاپو هستند،

عارف ادعایی در عرفان خود ندارد

روایت شده که :

من کان بالله اعرف کان من الله اخوف. (گنج حکمت ، ص: 313)
هر کس نسبت به خدا عارف تر باشد، از خدا بیشتر می ترسد.
